



مادرنامه

نوشته: مریم فیروز

مادر نامه

نوشته: مریم فیروز

انتشار مجدد: چاوشان نوزایی کسیر

به مناسبت هشتم مارس

<http://chawoshan.mihanblog.com>



مریم فیروز - عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران

واژه ها و اصطلاحات گاه به نظر بسیار خالی و بی معنی می آیند و گاه اغراق آنها ما را به شگفتی و زهر خند و می دارد این برخورد و این شگفتی و زهر خنده ها از آن کسانی است که خود نچشیده و نکشیده اند و یا به چشم ندیده اند.

هنوز به آن شاعر که هفت آسمان را زیر پای سلطان سنجر گذاشت می خندند. اما صفحات روزنامه های ایران را نگاه کنید چه کلماتی و چه واژه هایی برای خانواده پهلوی به کار برده می شود و چه کشفیاتی از مغز این چاپلوسان بیرون می جهد. گویا هر پانصد سال یکبار یک پادشاه بزرگ برای نجات ایران به وجود می آید و شاه، درست ، سر یکی از این پانصد سالها پیدایش شد. واژه های بزرگ، خردمند، دانشمند، قهرمان، پیش بین، پیش گو، معجزه آسا و معجزه نما، کمترین لقب هایی است که به شاه و اعضاء خانواده اش داده می شود. اینها بافته ای غیر از دیگران دارند و از تائیده ای دیگر هستند، یا به گفتار دیگر ماوراء انسان می باشند و می توان نتیجه گرفت که غیر انسان هستند.

از طرفی دیگر به شعرای گذشته خرده می گرفتند که چگونه غنچه ، خونین دل است و چطور لاله ، دلسوخته ؟ و یا مگر دل پاره می شود و جگر ، داغ بر می دارد ؟ زهر خند بر همه این گفته ها ، اما اکنون نیش زهر خند را در جان خود حس می کنیم.

نامه از مادری در دست است که از هر کلمه اش خون می چکد. درد می جهد، غم می افزاید، داغ را سوزان تر می نماید و هر آنکس که آن را بخواند و بشنود ، خون از دل و چشمش ، روان خواهد شد ، و با مادری که این نامه را نوشته ، هم آهنگ خواهیم شد و خواهیم گفت:

می رود از فراق او ، خون دل از دو دیده ام

دجله به دجله ، یم به یم ، چشمه به چشمه ، جو به جو

اینک شرح پریشانی این مادر و داستان غم و داغیدگی او ، تا دیگر مادران بشنوند.

شگفتا! این مادر ناله نمی کند و زاری نمی نماید و سینه نمی کوبد، نوحه سر نمی دهد و حتی خود را خوشبخت تر از دیگران می داند. او می گوید:

صدای مرا بشنوید و به دیگران برسانید. نگذارید که اشک و درد ما بیهوده به هدر رود، کوشش کنید که بیش از پیش بدانند که بر ما چه می گذرد و جوان های ما چگونه درو می شوند. ما روزگاری از فرط درد، جامه دریدیم و سینه و رو را خراش دادیم.

دست بیچاره چون به جان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست

اما اکنون از خود می پرسیم با اینکار به کجا رسیدیم و آیا جوانهای نازیمان را توانستیم زنده کنیم و آیا حتی توانستیم این پیرهن را بر سر مزار او از هم بدریم؟ نه! آنها ایستاده مردند و ما چرا خود را بیچاره بدانیم؟ من و ما، او و آنها را ۹ ، ماه روی سینه خود کشانیدیم، پروانیدیم، با فقر و بدبختی با شب نخوابی و رنج فراوان او را بزرگ کردیم، او را از بدی و بدخواهی دور نگاه داشتیم، روحی بلند و فکری انسانی برای او ساختیم، اراده و گذشت او را تقویت کردیم و هزارها امید، از پای گاهواره تا روزی که دیگر راهی دانشگاه شد برای او ، در سر و دل پروراندیم.

آن روز وقتی که او برای نخستین بار به دانشکده رفت به دنبال او تا دم در رفتم، قد و بالای او را برانداز می کردم، گردن افراخته و گام های تند و محکم او را تماشا می کردم و گوش به نوای صدای پای او می دادم. موج بزرگی از خوشی، از سرافرازی، نه تنها دلم را ، بلکه سراپای وجودم را فرا گرفت. گذشته های رنجبار و دشوار را ز یاد بردم ، او می رفت و من به تماشای آن نازنین که در وجود خودم ساخته شده بوه ایستاده بودم. همه چیز در وجود او بود. زیبایی، گرمی، امید و آرزوها. به خود اطمینان پیدا کرده بودم که می توانم جوانانی

برومند، بزرگوار و انسان بیروانم. شاید در چنین مواردی اشک مادر سرازیر شود، نمی دانم، توجه نکردم، با خود نبودم، با او بودم

او هر شب که به خانه برمی گشت با ذوق و شوق مانند گذشته به خواندن و آموختن می پرداخت. اندک اندک در او دگرگونی هایی مشاهده کردم، خنده او دیگر رنگ و رمقی نداشت، چشمانش مملو از نگرانی بودند، چهره دوست داشتنی و عزیز او روز به روز گرفته تر و تکیده تر می شد.

چه شده است؟ دل مادر که احساسی جداگانه دارد، مرا را واداشت که بیشتر به او بپردازیم، با او بنشینم، بگویم و همانگونه که در کودکی او را روی زانو می گذاشتم و غم های کوچک او را تسکین می دادم، اکنون هم زانو به زانوی او بنشینم شاید بتوانم غم بزرگی که جان او را می خورد درمان کنم و کوشش کردم، روزها گذشت تا او لب به سخن گشود:

از وضع دانشکده، از نبودن امکانات لازم برای آموختن، از هراس و از جاسوسی، از رذلان و نابکاران، از دوستان دشمن نهاد و از به اصطلاح رفیقان، از همه چیز گفت.

از سردرگمی خودش و گروهی از یارانش، از اینکه جویا هستند و می خواهند راهی بیابند. زیرا زندگی با این شرایط برای آنها دیگر ارزشی نداشت، آنها مبارزه جو بودند، جوان بودند، نه از خطر می هراسیدند و نه از مرگ دلهره ای داشتند. دلم به درد آمد، با همه نیرویم آرزو کردم که کاش او کوچک بود و دوباره او را در آغوش می گرفتم، از گزند روزگار دور نگاهش می داشتم، اما! او دیگر مردی بود و مرا به دنبال خود می کشید. کوشش کردم که بار او را سبک سازم، راز او را پنهان نگاه دارم، با دوستانش دوست شوم، و آنها را هم مانند او حفظ کنم، می دیدم او فرقی میان خود و دوستانش نمی گذاشت. همه آنها جوان بودند و سری پرشور داشتند، در انتخاب راه هم آهنگ نبودند. می گفتند، می خواندند و می خواستند یکدیگر را قانع کنند. اندک اندک احساس کردم که پسر من پیروز گردیده است، او آنها را از درگیری در ماجراهای بی سرانجام دور نگاه داشت.

زیاد می خواندند کتاب هایی که من پنهان می کردم، راز این کار را ، حتی برای شما نمی گویم، زیرا جایش در اینجا نیست. اما ساعت ها وقت و اعصاب من صرف این کار می شد. روزی او با همه احتیاطی که می کرد، برای دفاع از حقوق دیگران ناگزیر شد و تصمیم گرفت در اعتصابی درست و منطقی شرکت جوید، از سوی ساواک شناخته و بلافاصله دستگیر شد. هر روز به در زندان های مختلف رفتم... آیا می توان حال مادری را که به دیدار فرزند زندانش می شتابد توصیف کرد؟ نه هرگز. عاشق کجا، مادر کجا. عاشق انتظارات فراوان دارد، معشوق را برای خود می خواهد. مادر انتظاری ندارد، فرزندش را برای وجود خود او می خواهد، برای اینکه او بماند، خوش باشد، عاشق بشود، دل بدهد، زندگی کند.

مادر تماشاچی است، آنگونه که حتی از ندیدن او لذت می برد و از این که او خانواده ای دارد و دلش را به زن جوانی باخته است، هدف زندگی چنین است! سراپای وجودم می لرزید تا به زندان رسیدم، آستانه ای که پرستشگاه هزاران دل است و در عین حال جهنمی است منفور، آیا می توان آب و آتش را در هم ریخت؟ می شود! امید ما به این در مخوف بود و آرزومند بودیم که با چنگ و دندان این دیوارها، این زنجیرها را در هم کوییم.

وقتی که به آنجا رسیدم آرامشی مطبوع یافتم، زیرا صف بزرگ و بی پایان مادران و خواهران و همسران زندانیان را دیدم. از راههای دور آمده بودند، همه با بسته و سوقات، همه با شیرینی و نقل و حتی سبزی خوردن پاک کرده و شسته و در دستمالی پیچیده، میان خودم و آنها شباهتی دیدم. چه شباهتی یافتیم؟ ناگهان متوجه شدم: نگاه نگران، نگاه پر از امید، نگاه هراسان ما! همه ما چنین چشمانی داشتیم، منتظر بودیم. در زیر آفتاب داغ ایستاده بودیم، تشنه و خسته و چشم ها به آن در بسته خیره گردیده ... صف به کندی پیش می رفت، پاسبانان و نگهبانان همچون سگ (از سگ بدبخت، از این حیوان مهربان پوزش می خواهم) پارس می کردند و با باتونی که در دست داشتند، می کوبیدند، حتی بر روی زنی اگر اندکی خارج از صف ایستاده بود. همه ،

بغض و کینه را فرو می خوردند زیرا در پایان، دیدار عزیزی را امید داشتند! چند ساعت گذشت؟ نمی دانم. برخی از این زن ها از گذشته با هم آشنا بودند، از هم می پرسیدند، برای یکدیگر نقل می کردند، تجربیاتشان را در میان می گذاشتند، مرا نیز همچون دوستی، خواهری، در میان گرفتند. پرسیدند، شنیدند، و در نگاه و چهره آنها، درد و دلسوزی موج می زد. یکی گفت: « اولین بار همیشه زندانی لاغر و تکیده به نظر می آید» دومی گفت: « مبادا از جای زخم و یا چیزی بترسی ». سومی گفت: « زندانی نیازمند به مهربانی و لبخند است.» همه مرا راهنمایی می کردند، و من همانگونه گیج می شنیدم، نمی دانستم که چه هدفی دارند، آرام و ساکت به ظاهر، اما طوفانی هولناک در درونم بود، آرزو می کردم که فریاد بکشم، یقه پاره کنم، بشکنم، بنالم، من در بیرون، او در پشت میله ها، من بی بند و او در بند!

سرانجام مرا راه دادند. اگر امروز بپرسید چه شد، چه دیدی؟ نمی دانم! نه صدائی می شنیدم و نه چیزی می دیدم، همه وجود من در انتظار دیدن روی آن عزیز بود. میله ها از دو سو بر پا بودند. من از این سو و از آن سو و در میان ما میله ها که همچون راهروئی شده بود. پاسبانان در حرکت بودند. پسر رنجور و ضعیف شده به نظرم آمد و بر صورت نازنینش شیار بزرگی دیده می شد، جای زخمی هولناک!

او خندید، من هم خندیدم، از حال من پرسید، جوابش گفتم. از خواهر و برادرهایش سؤال کرد، کوشش می کردم که او را، آن موجود عزیزی که کمی هم خمیده به نظر می آمد، با چشم خود همراه ببرم! گیج، خود را در بیرون در دیدم. دست های زیادی مرا نگاه داشتند. صورت های مهربانی به روی من خم شدند و صداهای گرمی گفتند بار دیگر برایت راحت تر خواهد بود!

پس از آن فهمیدم که او را شکنجه داده اند. آیا باید شرح شکنجه ها را بنویسم، نه! چون همه می دانند، این یکی از موضوع هایی است که زنها و مادران برای یکدیگر می گویند. دژخیمان می خواستند بدانند که آیا او

همراه و همراهی دارد یا نه؟ از او نتوانستند چیزی دریابورند. دیگر رفتن به این زندان و طی کردن این راه برای من اندک اندک عادی شد، اما نفرت و کینه ام روز به روز بیشتر می گردید.

روزی گفتند او در اینجا نیست، او را برده بودند به کمیته. چرا؟ گویا او در زندان به بحث و گفتگو پرداخته بوده است و همین را برای او جرم دانستند، پس از هفته ها انتظار ، پسرم برگشت، خسته تر، پژمرده تر و ناتوان تر! ماهی چند گذشت و دیگر امید این را داشتم که او آزاد خواهد شد، به خانه خواهد آمد و با ما خواهد بود. امید داشتم که جراحاتش را خودم درمان کنم و با محبت بی پایانم شاید این دردها را از یاد او ببرم، با این امید خانه را پرداختم، همه چیز را آماده کردم، در فکر کتاب بودم، چه خوابها که ندیدم و چه آرزوها که در دل نپروراندم. روزی شوم، روزی سیاه گفتند که او را برده اند به زندان اوین. نمی دانستم چرا، اما هر زندانی را پیش از آزاد کردن به اوین می بردند ، در گذشته خیلی از آنها را آزاد می کردند اما اکنون دیگر نه، در اوین از آنها همکاری می خواهند و می کوشند که آنها را بدنام نمایند، به هر شکل و به هر طریقی که می توانند آنها را آلوده سازند، خرد نمایند، کف شده و بدنام بیرون بیاندازند، در اجتماعی که دیگر نه جای آنهاست و نه به راستی می توانند در آن کاری بکنند، بفرستند. پسرم ایستادگی کرده بود و نیست شد !

هفته ها، نخواستم بپذیرم، به در زندان ها رفتم، توهین را پذیرفتم، کتک و لگد و تهدید را با جان و دل خریدم تا شاید از او خبری بگیرم. در برابر ایستادگی من و سرسختی من، این مامورین یک راه پیدا کردند، مرا به داخل زندان بردند و در اتاقی کوچک و کم نور انداختند و چند روز بی این که از من چیزی پرسند می آمدند و مرا می زدند، با شلاق، با باتون، با لگد، یکی موی مرا دور دست می پیچید و می کشید و یکی دیگر لگد به شکم و پهلویم می زد، حتی این ننگ را برای خود خریدند و من مادر را برهنه کردند، به من توهین کردند، پستان های مرا می کشیدند و روی آن شلاق می زدند، قهقهه سر می دادند که پسرت را اینجوری شیر داده ای، از سر و روی من خون می ریخت، دندان هایم را شکستند، موهایم را می کنند و قهقهه می زدند، کف به

لب می آوردند، چشمانشان همچون دژخیمان یک کاسه خون می شد. به یاد پسرم تلاش می کردم که کمتر ناله کنم، اما امیدوارم که او مرا ببخشد، گاه به گاه هم فریادم از درد بلند می شد و آنها بیشتر می خندیدند. روزی یکی از آنها گفت برو برو کفتار، برو تو باتلاق پسرت را پیدا کن و دیگر هم پایت را دم در زندان نگذار! می فهمید، می شنوید آنها جوان مرا زنده یا مرده به باتلاق انداخته بودند، پس این گفته ای که زنها دم در زندان پیچ پیچ می کردند، درست بود، جوان ها را به دریاچه قم می اندازند، می فهمید آن موجودی که من برایش سختی کشیده بودم و بیست و پنج سال پرورانده بودم، اکنون در باتلاق فرو رفته است.

می گویند که ما گریه می کنیم و اشک می ریزیم، نمی دانم که آیا چنین کردم؟

خودم نفهمیدم، ندانستم. اما این را می دانم مادری هستم که به دنبال پسرم در راهی که قدم گذاشته بود خواهم رفت. مادری هستم که سه بچه دیگرش را هم به این راه خواهد راند، آنها سراپا بغض و کینه هستند، آنها را آنگونه که برادرشان می خواست قوی دل و با ایمان و تودار ساخته ام. آنها هم در همین راه هستند. اکنون وظیفه خود می دانم که هر آنچه را که دیده ام و شنیده ام برای شما بنویسم. راهی است که پسرم به من نشان داده و این کار به جای ریختن اشک تلخی است که دل مرا پر کرده است.

در تهران به همه پاسبانها دستور داده شده است که تیراندازی کنند و بکشند. اگر فرمان ایست دادند و طرف نایستاد، فوراً کشته می شود، حالا اگر این رهگذر بیمار بود، یا نشنید، پاسبان به این کاری ندارد. او می کشد و برای هر کشته ای چند هزار تومان جایزه می گیرد. گاه هم به امید رسیدن به این جایزه تیر خالی می شود، جوانی می غلطد، جان می دهد و خانواده ای عزادار می شود. این اهمیتی ندارد، آن پولی که وعده داده اند بالاتر از هر انسانی، هر وجودی و هر خانواده ای است.

حتی نمی پرسند که این که بود؟ آیا در مبارزه ای شرکت داشت؟ آیا به راستی مورد سوءظن بود و حتی مطابق قوانین ظالمانه خودشان، آیا این رهگذر مرتکب خلافی شده است؟ این پرسش زائد است!

برخی را به عنوان «مزنون خیابانی» می گیرند. کافی است که دو نفر با هم حرف بزنند که فوراً مأموران ساواک جلو بیایند آن دو را از هم جدا کنند. از این بیپرسند و از آن، و اگر پاسخ ها با هم تطبیق نکرد و یا آنگونه که مأمورین دلشان می خواست نبود، آنها را به زندان می برند و دیگر امیدی به برگشت آنها نیست. کافی است که جوانی دوبار از خانه اش مهمانی را بدرقه کند و بیرون بیاید، حتماً دستگیر می شود و به زندان برای شکنجه شدن فرستاده می شود.

در چند سال پیش در دادگاه ها کتاب قانون را جلوی خود می گذاشتند و برای رعایت ظاهر هم شده هر یک را مطابق آن گناه خیالی و آن تهمت پنداری که به او زده بودند محکوم به چند ماه تا چند سال زندانی می کردند. اکنون بنا به دستور مستقیم شاه دیگر زندانی کردن معنی ندارد، او دستور تیرباران کردن و کشتن داده است. چه بسا عده ای را می گیرند که کوچکترین اتهامی به آنها وارد نیست و اگر در همان زمان در یکی از کوه های ایران برخوردی به وجود بیاید و یا در جایی تظاهراتی بشود، چند نفری از اینها را حتماً اعدام خواهند کرد. اعدام کردن جوانان برای این مأمورین و این دادگاه، راحت ترین و بی دردسر ترین کارها شده است.

زندگی جوانان در زندانها بسیار دشوار شده است. تا به حال گفته می شد که در چهار دیواری زندان، زندانی برای ابراز عقیده آزاد است. در زندانهای ایران این قانون را زیر پا گذاشته اند. عده ای از زندانیان را با وعده آزاد شدن و یا پول دادن خریده اند و اینها جاسوسی دیگر زندانیان را می کنند و گزارش می دهند و حتی گاه نیازی به این هم نیست، کافی است که زندانی از بدی غذا بگوید، از رفتار ناهنجار و توهین آمیز زندانبان شکایت کند، او را فوراً برای شکنجه شدن به کمیته می فرستند و یا در خود زندان آنقدر می زنند که از پای درآید. در زندان هیچ گونه کتابی وجود ندارد مگر «فرمایشات شاهنشاه!» تا جوانان بهتر مزه آزادی و دموکراسی را بچشند و دریابند. جوانان زندانی با مقاومت و حفظ روحیه در برابر همه این فشارها دست به طنز و متلک می زنند، یکی از آنها با خنده بلندی می گفت: «در زندان کمیته به اندازه ای زندانی زیاد است که برای شکنجه شدن صف

بسته می شود و شما تصور می کنید که شما تنها برای نان و گوشت ساعتی در صف می ایستید، ما خودمان این کاره هستیم و چاشنی این ایستادن در صف، صدای ناله و ضجه دیگران و گه گاه دیدن بدن تکه پاره و خونین آنهایی است که از زیر شکنجه بیرون آمده اند و با برانکارده به جائی که ما نمی دانیم می برند. «

صف خانوادهایی که جلوی زندان برای دیدن عزیزانشان ایستاده اند به اندازه ای بزرگ و طولانی بوده که رهگذران دیگر که با اتومبیل های خود می گذشتند چه خارجی و چه داخلی، این صف بی پایان زنهارا در زیر آفتاب و برف می دیدند. برای کوتاه کردن این صف دستور داده شده است که غیر از مادر و زن، دیگر نزدیکان نباید به دیدار بیایند و اما برای کوتاه کردن این صف دستور شاه را به کار می بندند و زندانیان را از بین می برند.

صف خانواده ها اندک اندک در جلوی زندان مبدل به صفی شده بود که نه تنها جلب توجه رهگذران را می کرد بلکه پاسبانها و زندانیان را هم به هراس انداخته بود، زیرا این زنهارا، نه از باتون می ترسیدند، نه از لگد و نه از تهدید هراسی داشتند، و نه ناسزا. ساعت ها می ایستادند و گاه پیش می آمد که زنی از فرط خستگی به زمین می افتاد، دیگران او را بلند می کردند. دور او را می گرفتند و از سایه خود برای او پناهگاهی درست می کردند و با خوراندن میوه ای حال او را به جا می آوردند و صف از نو می ایستاد.

زنهارا به این سرسختی و بردباری اکتفا نمی کردند، گاه چنان موج خروش و خشم آنها را در برمی گرفت که کسی در برابر آنها یارای ایستادگی نداشت، پاسبانها وحشیانه می زدند، سر می شکست، پا له می شد، اما زنهارا ایستاده بودند و فریادشان بلندتر و خشمشان خروشان تر می گردید.

روزی در جلوی کمیته پاسبانی نعره زد: آروز دارم که با این مسلسل که در دست دارم همه شما را به گلوله ببندیم و روزی هم این کار را خواهم کرد. زنهارا ایستادند و از جا تکان نخوردند. این نیروی شگفت انگیز، این

ایستادگی را آنها از دل و جانشان به دست می آورند، آنها به راستی جان بر کف دست ایستاده بودند، اکثر این مادرها هنوز جوان هستند و بیشتر زنهای جوان نو عروس.

صحنه های تأثر انگیز در پای این دیوارها دیده می شود که انسان درد خودش را از یاد می برد. روزی که روز سیزده بود، تعداد زیادی از خانواده ها با خوراک و میوه از راه های دور به دیدار زندانیان آمده بودند، با این امید که شاید این روز را با زندانی عزیز به سر برند، در میان آن ها پیرمرد و پیر زنی دیده می شدند که از بروجرد راه افتاده بودند با زنبیل و دستمال بسته ، بار خدایا ! با چه دلی، با چه امیدی، این خوراکی آماده شده بود؟ چه آرزوها که با هر دسته سبزی که پاک و شسته و در دستمالی بسته بودند آمیخته بود؟ آنها رسیدند. در صف ایستادند. امید خود را گفتند ناسزا شنیدند، لگد خوردند. برای چند دقیقه به درون زندان رفتند و چون با نحوه ملاقات آشنا نبودند و نمی دانستند که چگونه باید با تلفن صحبت کرد، تنها شبی از عزیزشان را از آن سوی میله ها و راهروها دیدند و به بیرون رانده شدند. آن پیرمرد با ریش جوگندی دست زنش را که خمیده شده بود گرفت، دستمال سبزی در کناری افتاده بود و خوراکی ها بر خاک، اشک درشت غلطان از چشمهای آن مرد به روی ریش جوگندی اش می ریخت و نه چیزی را می دید و نه کسی را، دست زنش را گرفت و برد، آنها به خانه تاریک خود برگشتند، با دلی تاریک تر.

خانواده هایی که از شهرستانها می آیند همه شب را در راه می گذارند، از اتوبوس پیاده می شوند و خود را به زندان قصر می رسانند، ساعت ها در صف می ایستند. ده دقیقه بنا به قراری که گذاشته اند که همیشه بیش از ۵ دقیقه ای نیست سایه ای را می بینند و از همان راهی که آمده اند بر می گردند، خسته و کوفته و تنها با خود یک دلخوشی می برند که او هنوز زنده است، اما روزی می رسد که با آنها می گویند «ما چنین زندانی نداریم و نمی شناسیم!»

برای مخارج داخلی هر زندانی هفته ای سی تومان قرار گذاشته اند و این هم برای این است که از خود زندان مواد غذایی بخرند، غذای زندان به اندازه ای بد و متعفن است که حیوان هم آن را نمی خورد، برای مردم ایران در شهرها گوشت پیدا نمی شود، پیاز و سیب زمینی نیست، چگونه ممکن است که به زندانی غذای خوب برسانند. همان گوشتهایی که مردم عادی مصرف نمی کنند، به زندانی می دهند.

خانواده ها کوشش می کنند که این پول را برسانند، اما آنهایی که از شهرستانها می آیند، نمی توانند هر هفته به دیدار بیایند، ماهی یک بار می آیند و هر چه اشک بریزند، تقاضا کنند که کمی بیشتر شاید پنجاه تومان، شاید شصت تومان بدهند غیر ممکن است، نمی پذیرند. در همه این کارها یک هدف به چشم می خورد:

۱- خرد کردن توانایی، بردباری و شخصیت زندانی و خانواده اش.

۲- از بین بردن زندانی از هر راه و به هر شکلی که بشود، اگر با گلوله از پای درنیاید، از سرما، از گرسنگی و از غذای بد باید جان بدهد.

خانواده ها حق ندارند در ورقه ای که پر می کنند بنویسند که زندانی «سیاسی» است، بلکه باید «ضد امنیتی» بنویسند، یعنی بپذیرند که پسرشان و یا جوانمردی که در راه هدفی عالی گرفتار شده است، جانی است. در همه زمستان، پتوها و لباسهای گرم را گرفته بودند و اکثر زندانیان به سختی بیمار شدند و کسی نمی داند که چند نفر از آنها از بین رفته است، در زندانها تماس زندانیان را با یکدیگر قلع و قمع نموده اند. حق ندارند که با هم حرف بزنند و تا آنجای که می توانند برخورد را در زندانیان زیاد می کنند تا بهانه ای برای قلع و قمع کردن آنها به دست بیاورند.

اکنون برای خواباندن اعتراضات روز افزون زندانیها، کماندوهای ضربتی خود را با هیلکوپتر در داخل زندان پیاده می کنند و زندانی یا زندانیانی را که اعتصاب کرده و یا اعتراض نموده اند به قصد کشت می زنند و عده ای هم کشته می شوند.

اکنون بندهای یک، دو، چهار، هفت و هشت زندان قصر را مردان تشکیل می دهند و بند پنج را زنان ، که شاید بیش از ۳۰۰ نفر باشند.

زندانهای دیگری هم هستند، اوین، عشرت آباد، جمشید آباد، کمپته، قزل حصار کرج و خانه های بسیاری در سراسر تهران که زندانهای وابسته به ساواک می باشند.

در شهرهای بزرگ و کوچک ایران هم در همه جا زندانهایی برای سیاسی ها ساخته و بر پا شده است، شیراز، تبریز، اراک، بروجرد، بر ازجان و غیره و غیره ...

جالب توجه است که نمی گذارند زندانیانی که به حبس ابد محکوم شده اند و اکنون بیش از بیست سال است در زندانها به سر می برند و روحیه خود را از دست نداده اند با جوانها تماس بگیرند. کوچکترین نزدیکی «برخورد» به قیمت جان چند تن از آنها چه جوان و چه پیر تمام خواهد شد.

ایستادگی و سرسختگی زنها شگفت انگیز و بسیار هم مایه دلگرمی و امیدواری است. یک روز در برابر گفتار ناهنجار و رفتار پست پاسبانی، زنی «هو» می کند. این صدا را همه صف که خیلی هم طولانی بود تکرار می کند. پاسبانها با باتون ریختند، و دنبال می گشتند که چه کسی در اول این کار را کرده است. زنها کتک خوردند، ناسزا شنیدند و با وجودی که می دانستند چه کسی «هو» را آغاز کرده او را نشان ندادند. شما مطمئناً نام **کتیرائی** را شنیده اید، این قهرمان زندانها، این جوانمرد ایرانی، نامش در تاریخ ایران همیشه ضبط است و جایش در دل هر مادر و هر انسانی است. او را شهید کردند. اما مگر می توان چنین انسانهایی را مرده دانست. کتیرائی زنده است، برای من مادر داغ دیده، او زنده است، همپای پسر من او را دوست می دارم، بلکه او را محترم تر می شمارم. نام او را به دیگر بچه هایم گفته ام و رفتار او را سرمشق آنها قرار داده ام، مرحبا بر مادری که چنین پسری به وجود آورده.

این قهرمان هر شکنجه ای را هر اندازه هم که سخت و هولناک بود تحمل کرد. نه منقل الکتریکی و نه دیگر شکنجه او را به گفتن و حتی ناله کردن نینداخت. از روی این جوانمرد شرمنده هستم که من مادر چرا زیر لگد و شلاق ناله کردم.

همایون کتیرائی که هم نامش همایون و خودش هم همایونِ راد مردان بود و هست جزو گروه آرمان بود. این جوانان پرشور در برابر اجحاف و ستم بدبختانه، راه درست را پیدا نمی کنند. بس که پرشور هستند، بس که جوانمرد و بلند پرواز هستند! پنج نفر از این گروه گرفتار شدند و دژخیمان نتوانستند با شکنجه های غیر قابل وصف نام دیگران را که هنوز آزاد هستند از آنها در بیاورند.

کتیرائی با آن قد و بالای بلند، با آن تن و بدن پهلوانی چشمگیر بود، حتی در زندان، زندانبانان و پاسبانان از او هراس داشتند و به همین دلیل هم همیشه به دست و پای او زنجیر می زدند، کتیرائی را زندانیان دیگر می پرسیدند، زیرا او برای کمک به زندانیان از هیچ فداکاری دریغ نمی کرد و از هیچ کاری رو گردان نبود. این پیش آمد را زندانیان با شگفتی برای یکدیگر نقل می کنند که: روزی در زندان لوله مستراح گیر می کند و همه زندانیان در عذاب بودند و زندانبانها هم از درست کردن و خالی کردن آن امتناع می ورزیدند، نوع تازه ای از شکنجه، این کتیرائی بود که در برابر چشمان بهت زده زندانیان و زندانبانان آستین را بالا می زند، دست خود را تا بازو در لوله می کند و لوله گرفته را باز می کند و پس از آن راست می ایستد، از تعفن چهره در هم نمی کشد، خنده می کند و می گوید: از بوی گند دژخیمان نهراسیدم و تنها از کثافت آنهاست که می توان رو در هم کشید، نه از این. و همچون شیرمردی می رود تا دست خود را از آرایش پاک نماید. زندانیان گفته اند ما هرگز چنین مردی ندیده بودیم و این دقیقه احساس می کردیم که او را می پرستیدیم، نمی دانم چرا؟ او برای ما در هر جهت نمودار پهلوانان افسانه ای بود، بی باکی و سرسختی او تا آن اندازه ای بود که حتی زندانبانها هم در برابرش ناگزیر از احترام به او شدند، تا آنجا که روزی او را دعوت می کنند که با آنها نهار بخورد، کتیرائی

پهلوان با زنجیری که بر پا داشت به سر سفره آنها می رود، یکی از افسران کلت برهنه خود را روی میز گذاشته بود، دست کتیرائی همچون برق به روی کلت می افتد و همه زندانبانان بر روی او می ریزند و اسلحه را از دست آن پهلوان زنجیری بیرون می آورند، او باز خونین و زخم برداشته قهقهه سر می دهد و به آنها می گوید: چه سیه روز و بی آزر هستید! چگونه می توانستید تصور کنید که من با دشمنان خلق همسفره خواهم شد!

بلند و با شانه های پهلوانی، با پاهای زنجیری پشت به آنها می کند و می رود. صدای زنجیر پاهای او، شلاق بر روی دشمنان خلق و ندای جوانمردی و بزرگواری برای زندانیان بود. کتیرائی را کشتند. اما آیا می توان تصور کرد که کتیرائی های دیگر در حال رشد نیستند؟ توده مردم همانند گنجی است سرشار از گهر، باز بی باکان و پهلوانی چون او خواهند بود، چنان که این چند سال چهره های درخشانی همانند او در زندانها درخشیدند.

روحیه زنهار و مادرها در این صف بی پایان آغشته با نگرانی و درد، بسیار عالی است و به راستی جای شگفتی است.

روزی در میان صف، زن جوانی را دیدم، چادر بر سر (اکثر زنهار چادر به سر دارند) با سه بچه کوچک، که یکی از آنها را در بغل داشت و کوشش می کرد که او را از آفتاب محفوظ بدارد. او از قم آمده بود و شوهرش جزو گروه کثیری از مسلمانانی بود که با این دستگاه ظلم یزیدی به مبارزه پرداخته بودند، صورتی زیبا و نگاهی آرام داشت و با دادن شیرینی و با نوازش کوشش می کرد که آن دو بچه دیگر را که به دامانش چسبیده بودند آرام نگاه دارد. این دو بچه هم به خودی خود داستانی بودند. چشمان آنها دیگر دوران بچگی و بی خیالی را پشت سر گذاشته بود، نگاهشان پخته و عمیق بود. آنها خود دیده بودند که چگونه پدرشان را با توهین و زدن از خانه برده بودند. آنها در آن روز نه از مادر و نه از پدر ناله و فریادی نشنیده بودند. اکنون هم آرام ایستاده بودند، تنها

چند ساعت ایستادن برای آنها دشوار بود. این زن زیبای جوان با دیگری حرف می زد و او را دلداری می داد، گوش به سخنانشان دادم، لهجه قمی داشت، او می گفت: چرا دلت را بد می آوری، تو می دانی که ما پیش خواهیم برد.

با تعجب به این زن جوان که شاید ۲۲-۲۳ ساله بود نگاه کردم، «ما پیش خواهیم برد» گروه بی شمار زنها، جوانها، مسلمان و آزادیخواه، همه جوانمردان، همه آنهائی که حاضر به برده شدن نیستند با این گفته جلوه می کردند (ما پیش می بریم!) تعداد زیادی زن جوان در این صف دیده می شدند که خودشان هم به زندان افتاده بودند، شکنجه دیده بودند و اکنون پس از پایان یافتن دوران محکومیت به دیدار شوهران جوانشان آمده بودند. زن جوان دیگری را روزی دیدم که از یکی از شهرستانها، هر هفته برای دیدار می آمد، شوهر، برادر، برادر زاده، شوهر خواهرش همه در زندان بودند، او قهقهه زد و گفت: «از قرار معلوم همه خانواده‌ی من یک به یک به زندان خواهند افتاد و شاید از این بچه هم که همراه من است چشم نپوشند، چون بالاخره از آنهاست و از من است»

در نزدیکی او دیدم که خیلی از زن ها که گردن کج گرفته بودند، ناخودآگاه راست ایستادند و سر را بلند داشتند . اکثر این زنها آگاه هستند. از گفتارشان، برخوردشان به پیش آمدها ، به خوبی به چشم می خورد که اینها کسانی نیستند که خود را ببازند یا وحشت به خود راه دهند و یا پشت به زندانی بکنند. این ها همان گونه که در صف بی پایان ، در باد و باران و در زیر برف و آفتاب ، ساعت ها می ایستند تا چند دقیقه ای از چند متری چهره عزیزی را ببینند ، همانگونه تا پایان زندگی ایستادگی خواهند کرد و راه مبارزه را ، راه خود می دانند. نیروی شگفت انگیز و بزرگی، نیروئی که حتی زندانبانها را به هراس می اندازد و این وحشت در رفتار وحشیانه آنها به خوبی به چشم می خورد. تعداد زیادی از زنان جوان که خود ماهها و شاید سالها در زندان به سر برده بودند از زندگیشان در آن دژها می گفتند، از فشار و از شکنجه ، صدای آرام آنها صحنه های هولناک و دردآور

را بازگو می کرد و دیگران که این روزها را ندیده و خود این دردها را نچشیده بودند ، خود را استوارتر حس می کردند و همه آنها و هر کدام از آنها در هر نقطه ای که ایستاده بودند «مرکزی بودند» برای تقویت روحیه دیگران، خنده آنها، آرامش آنها، دلها را هم آرام تر و همه سخت تر می کرد و چه بسا می گفتند که از زندانی شدنشان ناراضی نیستند، زیرا مکتب سختی را گذرانده اند و از کوره سوزان آزمایش در آمده اند.

در میان ملاقات کنندگان زنها و مادرهائی به چشم می خوردند که با لباس های محلی و گویش خاص از شهر و یا ده دور افتاده خود آمده بودند. اینها حتی نمی دانستند که چرا پسرشان و یا شوهرشان گرفتار شده است، هنگامی که برایشان توضیح داده می شد با شگفتی بارها کلمه سیاسی را تکرار می کردند، جویا می شدند و باز می پرسیدند و در اکثر آنها در پایان غروری به چشم می خورد. روزی که سرگردان به دنبال گمشده خود می گشتم، دم در کمیته ناگهان چشمم به یک خانواده افتاد ، پدر، مادر، با دو پسر و یک دختر، این ها از کرمان آمده بودند همه تهران را زیر پا گذاشته بودند ، آنها هم به دنبال گمشده ای می گشتند. به هر دری زده بودند، به همه جا و همه سازمانهای دور و دراز غیر انسانی رجوع کرده بودند، آنها را همچون تویی از این سو به آن سو فرستاده بودند ، و هیچ خبری از آن عزیز به دست نیآورده بودند، مادر با لهجه شیرین کرمانی در حالی که اشک رویش را پوشانیده بود می گفت: کجا بروم؟ از که بخواهم؟ بچه ام چه شده؟ برسر پسر چه آمده ؟

او را نگاه می کردم و جگرم پاره پاره می شد. چه راهی به او نشان بدهم؟ تنها به او گفتم که من هم به دنبال پسر می گردم!

ناگهان دو دستش را به گردن من انداخت و اشک او بود یا مال خودم؟ نمی دانم، روی مرا خیس کرد. پدر ایستاده بود و ما را تماشا می کرد، و تنها با صدای لرزان گفت: بیا برویم، دیگر من امیدی ندارم!

چه ، راست می گفت، این گفته او همچون زنگ مرگ در دل من پیچید، با آنها راه افتادم، من هم دیگر امید به زنده بودن پسر را از دست داده بودم!

اکنون بگذارید از مادرها بگویم:

ناگزیرم قلم را نگاه دارم، نمی توانم! دست خودم نیست، سیمای یک یک آنها جلوی چشم می رقصد، از جوان و پیر، از مادر عزادار تا مادر جوان بچه به بغل، اما با همه دردی که برایم دارد، به نام آن «همیشه جوانم» باید برایتان بگویم:

شما از مادرانی چون مادر رضائی ها ، مادر حکمت جو ها و خیلی از مادرانی که داغدار دیگر گفته اید اینک گروه زیادی از مادران دیگر را هم بشناسید، اگر با هم بودیم از شما می خواستم که به پاس این مادران بایستید و به این گفتار گوش بدارید.

اکنون هر کس که این را می خواند و می شنود سرفرود آورد، اما سربلند باشد، تا این مادران هستند، مردم ایران پایدار خواهند بود ، تا این مادران هستند ، هیچ نقشه شیطانی سردمداران ستم و جور عملی نخواهد شد. گوش بدارید، تا از مادران بگویم، از درد بی پایانشان، از ایمان به زندگی و راه مبارزه که در دل آنها موج می زند:

۱- زنی بود ریز نقش، ظریف، چهره ای آغشته با درد، سراپا در لباس مشکی پیچیده، او آرام از پسرهایش می گفت: این زن را دیگران به نام مادر " سلاحی ها " می خواندند ، پسرش کاظم، مهندس، به پنج سال زندان محکوم شده و در زندان به سر می برده است ، برادرش جواد را در جریان سیاهکل می کشند، کاظم را هم فوری تیرباران می کنند. دو پسر دیگرش به نام حسین و رضا در زندان بودند ، این مادر داغدیده هر وقت که می توانست ، هر هفته به دیدار این دو می شتافت، در تابستان «خسرو تره گل» کشته شد و حسین او را با خسرو کشتند این زن همانند یک مرده متحرک شده بود، باریک در سیاه پیچیده، چهره آغشته به درد، هر هفته می آمد، تا آن یکی را که هنوز زنده است ببیند. زندانبانان او را بیش از دیگران آزار می دادند، خرده می گرفتند توهین می کردند، او ایستادگی می کرد. توگوئی نه می بیند و نه می شنود. سال گذشته زنها در زیر

آفتاب سوزان تابستان دم در زندان جمع شده بودند و تا چشم کار می کرد صف زنها و بچه ها دیده می شد . ناگهان خیر رسید که امروز ملاقات نیست. زنهای بیچاره به حرکت درآمدند که دیگر بروند، که ناگهان صدای این مادر بلند شد، صدائی محکم، صدائی بی هراس، صدائی که از دل خونین بیرون می آمد، او داد زد: کجا می روید؟ چرا می روید؟ چرا می پذیرید؟ به ما گفته بودند که امروز روز ملاقات است چرا اجازه نمی دهند؟ به فکر چشمان پر از انتظار عزیزانتان باشید! ایستادگی کنید ! نروید!

زنها هم بدون استثناء بر جای خود میخ کوب شدند، ایستادند، نرفتند، داد و فریاد بلند شد، باتون و لگد به کار افتاد. باز همان صدا گفت: لگد خوردن، به یاد تیرباران شدگان کاری است بس دلنشین. پاسبانها ناگزیر شدند که درهای زندان را باز کنند و ملاقات بدهند و آن مادر خاموش شد، جایش را در صف نگاه داشت و چهره غمزده مهربان او هر هفته برای همه دلگرمی و پایداری را همراه می آورد و برای همه روشن بود که این مادر قویدل ، زندگی مادی بسیار بدی باید داشته باشد، او به دیدار رضایش می آمد، تا روزی که گفتند رضا را به اوین برده اند چهره آغشته به درد، هیكل باریک و در سیاه پیچیده او دیگر در صف نبود، شاید او هم همچون شبیحی از این در به آن در ، دنبال گمشده اش می گردد...

۲- مادر «سپهری ها» باز در چادر پیچیده، در این خانواده از دو مادر ، چهار پسر را گرفته بودند. سیروس و فرخ از یک مادر، ایرج و فرهاد از مادر دیگر، هر چهار جوان را تیرباران می کنند، پلیس ادعا می کند که در برخوردی آنها کشته شده اند، اما چگونه برخوردی؟ کسی نمی داند و چرا در این برخوردها چهارچهار جوانهای مردم کشته می شوند و گاه ده تا ده تا و خون از دماغ پلیس نمی آید؟ پسر پنجم را هم گرفته اند به جرم این که برادرانش کشته شده اند و این مادر با چادر سیاه، هر هفته برای دیدار پسرش منوچهر می آید. زن منوچهر هم به دیدار شوهرش می آید با دو پسر کوچکش، این زن با مشقت فراوان با کار سنگین و اداره خانواده هرگز

از آمدن و دیدار هفتگی چشم نپوشید تا روزی که به او گفتند که منوچهر را به اوین برده اند و تا امروز از این گمشده هم خبری نیست.

بر تعداد گمشدگان روز به روز افزوده می شود و بر تعداد زنان و مادران داغ دیده و یتیمان همچنین.

۳- زنی است سیاه چرده باز هم با چادر، بسیار زنده و دلدار، او سه پسر دارد که هر سه زندانی هستند اما در زندانهای مختلف و این مادر سراسر روزهای هفته را صرف رفتن به زندانها می کند که هر یک از آنها در نقطه ای از شهر و دور از هم اند، با همه این ها روحیه قوی دارد. با روشن بینی همه چیز را می بیند و به همه چیز توجه می کند و کوشش می کند که بی خبران را دلداری دهد، آرامش بخشد و پسرانش را پشتیبانی کند.

نقش این مادر، بارز بود و بی اندازه تأثیر مثبت در دیگر زنان و مادران داشت و اما روزی مادر «تبریزی ها» در صف دیده نشد، پس از چند هفته که دوباره آن زن چادری در میان صف آمده بود، صورتش از زخم شیار شیار شده، قدش خمیده و دست هایش لرزان بود. او را به کمیته برده بودند و درست یک هفته شکنجه شده بود، اکنون کوشش می کرد که با دیگران تنها یک خوش و بش رسمی داشته باشد.

۴- روزی مادری چادر به سر که از قم برای دیدار پسرش آمده بود، از نقطه نظر پریشانی و بی تابی در صف توجه همه را جلب کرده بود، او پاسخ کسی را نمی داد، به اندازه ای در درد و رنج خود پیچیده شده بود که تو گوئی نه صدائی می شنود و نه کسی را می بیند، تا نوبت به او رسید، همه نگران او بودند و او را با چشم دنبال می کردند پس از این که چند دقیقه ای که وقت ملاقات بود گذشت، او بیرون آمد، و جلوی همه زنهای و پاسبانها، اول سر را به آسمان بلند کرد و پس از آن خود را به روی خاک انداخت به سجده درآمد و زمین را بوسید، زنهای او را بلند کردند، صحبت از اشک نبود تو گوئی دو چشمه بر روی او باز شده است که صورت او را خیس کرده و از صورت به روی چادر و لباس می ریخت، زنهای همه گریه می کردند و از او علت این کار را جویا شدند، او همچنان گریان با صدائی لرزان گفت: هفته پیش به دیدار پسرم آمدم، از قم می آیم، او به من

گفت: مادر هفته دیگر نیا، مرا به اوین خواهند بود. به دلم خنجر فرو رفت یعنی که بچه ام را نخواهم دید، یعنی که باید دست از او بشویم، شما خودتان می دانید چه هفته ای را گذراندم، نه روز داشتم نه شب، روی آتش نشسته بودم می سوختم، نذر کردم که هر طور شده بیایم و اگر او را دوباره دیدم خاک در این زندان جهنمی را ببوسم و او را دیدم، از دور دیدم، اما صدای او بود، خود او بود ... و ناگهان از نو به زمین افتاد، سجده کرد، رو را در خاک مالید، بوسه بر آن زد، پشت به زندان کرد و رفت. عده زیادی از بچه هائی که همراه مادرهایشان به دیدار می آیند، پس از گرفتاری پدر به دنیا آمده اند، آنها درست پدر را نمی شناسند، مادرهای جوان از همان روزی که توانسته اند بچه شیرخوار را همراه آورده اند که این ثمره زندگی خود و آن زندانی را به نام نوید زندگی به آن بندی نشان بدهند. بعضی از این کودکان که تنها از پشت میله ها و سیم ها از چند متری مردی را دیده اند به درستی پدر را نمی شناسند و هر کس که از آن دور می آید، اینها داد می زنند بابا، بابا. و آنقدر بابا بابا می کنند تا بابای خودشان برسد.

روزی مردی جوان از دور بچه اش را تماشا می کرد حظ، خوشی، دلواپسی، حسرت از سر و روی او می ریخت، مگر چند دقیقه وقت داشت؟ هم زن جوانش را نگاه می کرد هم بچه را که تازه زبان باز کرده بود و ناگهان داد زد:

یک دستگاه ضبط صوت بگیر و گفته های بچه را روی نوار ضبط کن. بچه که تازه زبان باز می کند، خیلی شیرین است و من دلم می خواهد این شیرین زبانی ها را بشنوم.

زن جوان هم از این سو داد زد: چشم! همه این کارها را کرده ام. تو خیالت راحت باشد. هنگامی که زن بیرون می رفت، دیدم بچه را تنگ تر در آغوش گرفته و شانه هایش می لرزد.

صحنه های دردناک در صف ملاقات کنندگان بسیار زیاد است، این ها نمونه ای از میان هزارها و مستی است از خروارها. و اکنون برای جلوگیری از گفته ها و تظاهرات و یا همبستگی زنان و مادران، دژخیمان یعنی شاه

و ساواک دست به یک نقشه شیطانی دیگر زده اند و آن این است که برای پراکنده کردن مادرها، برای خاموش کردن آنها چون دیده اند نه شکنجه، نه توهین، نه زندان آنها را از پای در نمی آورد، زندانیان را شکنجه می دهند و به آنها هم می گویند به خاطر این که مادرت چنین گفت و یا زنت چنان کرد.

آیا با این کار هم موفقیتی به دست خواهند آورد؟ شاید به ظاهر مادران آرامتر بشوند، اما کینه و نفرت آنها را چه خواهند کرد؟ آیا میتوان این احساسات را هم با فرمان های آریا مهری از میان برد؟ چه موفقیتی تاکنون با این فرمانها به دست آورده اند، که در این کار که وابسته به احساسات عمیق انسانی است، به دست بیاورند؟

سعدی روزگاری چنین گفت:

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت

که چندین گل اندام در خاک خفت

اکنون میتوان گفت: عجب نیست اگر کینه و نفرت هر روز در دل مردم چه زن و چه مرد بیشتر می شود که داغ چندین گل اندام به این دل ها زده شده است و عجب نیست اگر از هر گوشه ای جوانی راه مبارزه را در پیش میگیرد. به همین دلیل که گل اندام های بی شمار در زندانها و صدها از آنها در باتلاق ها دارند می پوسند.

فغان ما را به گوش همه برسانید، بدانید و بشنوید: که می کشند، جوانان را می کشند، پسران ما را می کشند، راد مردان را می کشند، گل های برومند ایران را می خواهند ریشه کن نمایند.

همانگونه که آن "همیشه جوانم" می گفت: «مادر، زندگی زیباست و خوشی درهمه جا هست»

اکنون به پاس او و دیگر جوانان گل اندام در خاک خفته، به پاس صدها و صدها مادر داغ دیده، به پاس هزاران زن بیوه و کودک یتیم، می خواهم گفتارم را برای شما با طنزی از خود زنان پایان دهم، زیرا بوی

زندگی ، بوی ایستادگی ، از آن می آید و امید فراوان از این گفته که خود به خود دردناک است به دل می نشیند . در این صف طولانی زن و مادر ، شوخی زیاد می شود و خنده هم خیلی به گوش می خورد .

اکثر زندانیان سیاسی دانشجو هستند که بیشتر آنها هم از خانواده های متوسط بلکه بی چیزند . پدر و مادر عمری جان کنده اند و از خوراک و لباس خود زده اند و اکثر دخترهایشان را قربانی کرده اند ، به مدرسه نفرستاده اند ، تا یک جوان از خانواده تربیت بشود ، تحصیلات عالیه ببیند ، مهندس ، پزشک و یا متخصص دیگر رشته ها بشود و همه این خانواده ها ، از این موقعیت خود بسیار سر بلند بودند که همه این گذشت ها و فداکاری ها به ثمر رسیده است ، اکنون دست جباری ، مردی خونخوار آنها را از میان خانواده و گرمی و محبت آن ربوده و به شکنجه گاه ها و زندانها فرستاده است . بارها و بارها ، مادرهایی که در صف ایستاده اند ، با خنده گفته اند : " پسر هایمان آمده اند اینجا که تخصص خود را بگیرند . "

چه گفته پر معنی و والایی ، تخصص در فداکاری و گذشت ، در ایستادگی و جانبازی .

سپاس بر مادرانی که در برابر این ستم های هولناک ، توانایی شوخی دارند .

م. ف. ۱۳۵۵